



به نام خداوند جان و خرد

مجله ادبی مانا

(مجله الکترونیکی نوجوان اردبیل)

دبیر تحریریه: نگین پناهی

شورای دبیران: روژین ایرانی - رقیه ایرانی - صبا اندرونی -
پارمیس نوری - ندا خوش افکار - هستی رسول نیا - رونیکا
ارشاد

صفحه آرایی و گرافیک: روژین ایرانی

سرپرستار: مهشید منصوری زاده

ویراستار: حمیده میرمرسلی - لایلا حیدرنژاد

تحریریه این شماره: یاسمین نظمی - حلما سادات عظیمی -
نادیا مهری - کوثر بیدار - نگین پناهی - اسما حسینی زاده -
درسا ذولفقارپور

مجله را همراه با موسیقی دلنواز از ناصر چشم آذر بخوانید.

اسکن کنید



در این شماره می خوانیم:

- از ما چه خبر؟
- نامه ای برای تو
- متهم ردیف اول
- پستیچی بارانی
- معرفی کتاب
- نیم نگاه
- بلوک بلوک
- دیگرگون
- گفت و گو
- به زبان مادری
- شعر نوجوان

اگر خواستید به سراغمان بیایید ما در بخش
آفرینش های ادبی کانون پرورش فکری کودکان و
نوجوانان واقع در خیابان پاسداران، داخل پارک
فرودس هستیم. با نوشته ها، پیشنهادها و ایده هایتان
همراهیمان کنید.

از مآچه خبر؟

سلام،

نه سالم بود که وارد کلاس نویسندگی شدم. آن روزها، نوشتن برایم جذاب و هدفدار بود. می‌خواستم با آن معروف شوم. می‌خواستم نویسنده‌ای باشم که همه او را می‌شناسند و در جشن امضای کتاب‌هایش، جای سوزن انداختن نباشد!

بزرگ‌تر که شدم، زندگی روزگاری داشت که حتی نمی‌توانستم حرف دلم را به نزدیک‌ترین دوستانم بگویم. احساساتی را تجربه کردم که از گفتنشان به دیگری ترسیدم یا خجالت کشیدم. نگرانی‌هایی داشتم که فکر می‌کردم شاید هیچ‌کس در اطرافم نمی‌تواند آن‌ها را درک کند.

پس نوشتم. همه‌شان را نوشتم؛ در هر قالبی که بلد بودم. خاطره، دل‌نوشته، داستان کوتاه و حتی رمان. نوشتم و نوشتم تا فهمیدم بعد از هر بار نوشتن، چیزی درونم آرام‌تر می‌شود. بغضی در گلویم، کوچک‌تر می‌شود. انگار کلمه‌ها می‌توانستند بار حرف‌های نگفته‌ام را به دوش بکشند و به احساساتی که حتی خودم از درکشان عاجز بودم، شکل بدهند. دیگر نوشتن برایم وسیله‌ای برای رسیدن به شهرت نبود. در اصل، نوشتن شریان اصلی زندگی‌ام شده بود.

من باور دارم هر نوجوان، قصه‌ای برای گفتن دارد؛ حتی اگر هنوز خودش این را نداند. او با این قصه‌ها زندگی می‌کند. در تجربه‌های روزمره‌اش، در پرسش‌هایی که ذهنش را مشغول کرده، در رؤیایها و ترس‌هایش و در نگاه متفاوتی که به جهان دارد. گاهی فقط باید جرئت کند و اولین کلمه را بنویسد. بعدش خواهد دید که نوشتن تنها دوستی است که با او صادق است.

«مانا» برای همین به وجود آمده است؛ برای اینکه این جمله‌های نخست، این قصه‌های ناتمام و این صداها‌ی شنیده‌نشده، جایی برای حضور داشته باشند.

اینجا قرار است خانه‌ی نوشته‌های نوجوانانی باشد که می‌خواهند جهانشان را با دیگران قسمت کنند و دوستانی از جنس خودش پیدا کنند.

به مانا خوش آمدید.

نامه‌ای برای تو

«این نامه، تقدیم به نوجوان‌هایی که جنگ را با پوست و استخوان درک کرده‌اند.»

نگین پناهی

سلام.

نمی‌دانم چند نفر از شما مرا می‌شناسید. من هستی‌ام؛ همان دخترکی که از ذهن فرهاد حسن‌زاده متولد شد. همان دخترکی که به قول معروف از دیوار راست بالا می‌رفت. شاید خود حسن‌زاده هم باورش نمی‌شد که شیطنتم چنان گل کند و آن قدر جسور و نترس بشوم که یک روز، تنهایی، با موتور از شهری به شهر دیگر بروم!

شاید بعضی‌هایتان چند صفحه‌ای با من همراه شده باشید. یادتان هست روزی را که با دست گچ گرفته کنار پدرم در تاکسی نشسته بودم؟ حسن‌زاده هم مردم‌آزاری‌اش گل کرده بود و حتی راننده تاکسی را هم به جانم انداخته بود. غرهایی که پدر به جانم می‌زد کم بود و آن یکی هم شده بود کاسه‌ی داغ‌تر از آتش!

خودتان را بگذارید جای من! من عاشق فوتبال بازی کردن بودم و فوتبال باعث شده بود دستم بشکند. ناراحت بودم؟ نه زیاد. فقط فکر می‌کردم این دست گچ گرفته قرار است یک کمی وبال گردنم شود، اما به شیرینی بازی‌مان می‌ارزید. مگر شما تا به حال نخواسته‌اید که شبیه خودتان باشید؟ نه شبیه دیگران. شاید سر این قضیه حرف‌هایی هم از بزرگ‌ترها شنیده‌اید. مثل همان وقت‌هایی که جلوی تلویزیون منتظر بازی تیم مورد علاقه‌تان بوده‌اید و مادر یا پدرتان گفته‌اند: «دختر را چه به این حرف‌ها؟»

من طرفدار تیم صنعت نفت آبادان بودم. با دایی جمشیدم همیشه از تیم مورد علاقه‌مان حرف می‌زدیم. شما طرفدار کدام تیم هستید؟ چقدر داد و جیغ و هورا در

دلتان مانده است، فقط چون نگاه چپ‌چپ پدرتان را دیده‌اید؟ و یا مثل من موقع گل کوچیک بازی کردن گوش‌تان در دست پدرتان پیچانده شده است؟

من این روزها را گذرانده‌ام؛ مثل خود شما. آخر سر هم دماغم از گریه سوخته و شب‌ها اشک‌هایم روی بالش‌م ریخته است؛ از مقایسه رفتار پدرم با من و نوزادی که حتی به دنیا نیامده بود. آن روزها فکر می‌کردم پدرم مرا دوست ندارد. حتی می‌گفتم شاید ناپدری است. منتظر بودم یک روز، مردی بیاید و بگوید: «دخترم، من پدرت هستم. چقدر دنبالت گشته‌ام...»

حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، از فکرهای خودم قهقهه می‌زنم. درست است که حسن‌زاده کمی پدرم را غرغرو ساخته بود، اما با دنیا هم عوض نمی‌کنم. حالا می‌دانم پدر و مادرها همه بچه‌هایشان را دوست دارند حتی اگر همیشه بلد نباشند این عشق را آن‌طور که بچه‌ها انتظار دارند، نشان بدهند.

شما هم شاید مثل من، درگیر جنگ درونتان و ثابت کردن خودتان بوده‌اید. شاید اصلاً مشغول درس خواندن و آماده شدن برای کنکور بوده‌اید که یکهو گرومپیپ...!





آن روزها رادیوها می گفتند صدام حسین به نیروهایش آماده باش داده است. شما هم در جنگی که دیدید هر روز می شنیدید فلان ناو به کجا رسیده یا چه اتفاق تازه ای افتاده است اما خبر، هرچقدر هم که از دور شنیده شود، بالاخره نزدیک و نزدیک تر می شود. یک روز، من هم مثل شما درگیر کارهای روزمره ام بودم که زمین و زمان لرزید. مطمئنم وقتی جنگ شروع شد، همسایه های شما هم جیغ و داد کرده اند و داد کشیده اند: «حمله هواپیمه... هواپیمایا... حمله کردن!»

کاش برایم از اولین روز جنگ بنویسید. از صداهای آژیر و هواپیما، از آسمان خاکستری، از بوی خاکی که در هوا پیچیده بود. از همان لحظه ای که فهمیدید اتفاقی افتاده که دیگر نمی شود نادیده اش گرفت. قلب من آن روز مثل قلب یک گنجشک می زد. قلب شما را نمی دانم. اولین روزها در یاد می ماند. من اولین روز جنگ را خیلی خوب به خاطر دارم. آن روز برادرم سهراب هم به دنیا آمد. و اگر نخل حیاطمان و سوت دور گردنم نبود، حالا دیگر کسی نبود که برای شما نامه بنویسد.

روزهای بعد مجبور شدیم خانه مان را بگذاریم و به شهر دیگری برویم. شاید شما هم این حس را تجربه کرده باشید. وقتی یک دفعه از جایی که همه چیزش را می شناسید کنده می شوید و به جایی می روید که هیچ چیزش برایتان آشنا نیست تازه می فهمید خانه فقط یک چهاردیواری نیست.

آن روزهای جنگ، دیگر مشکل من این نبود که پدر نمی گذارد من فوتبال بازی کنم. دنیا بی رحم تر از آن شده بود که مشکل فقط یک دلخوری کوچک از بابا باشد. روزهایی بود که در لیست بیمارستان دنبال اسم دایی جمشیدم می گشتم و حسن زاده اینجا هم سرب داغ در گلوی من می ریخت؛ وقتی که کارت شناسایی دایی اشتباهی در جیب یک مجروح دیگر پیدا شده بود. همین کافی بود که اسمش را در لیست ببینم و روح از تنم جدا شود.



هم من می دانم و هم شما می دانید که جنگ شلیک‌هایی دارد که بعضی‌هایشان آدم‌ها را برای همیشه از عزیزانشان جدا می‌کند و زخمش تا ابد در دل باقی می‌ماند.

حالا که دارم برای شما می‌نویسم، سال‌ها از آن روزها گذشته است. شما هم جنگ خودتان را دیده‌اید. شاید صدای آژیر و هواپیما برای شما با چیزی که من شنیدم فرق داشته باشد. شاید خبرها را به جای رادیو از گوشی‌تان دنبال کرده باشید. شاید به جای گشتن دنبال اسم یک عزیز در لیست بیمارستان‌ها، ساعت‌ها منتظر یک پیام یا تماس مانده باشید.

اما یک چیز بین ما مشترک است؛ ترسی که وقتی پای خانه و خانواده و وطن وسط باشد، قدیمی و جدید نمی‌شناسد. ترسی شبیه این که نمی‌دانستیم فردای خانه‌هایمان چه شکلی خواهد بود.

بیچاره ما که تلخی آن روزها را چشیدیم و حالا شما بچه‌هایمان تلخی‌اش را می‌چشید. من آن روزها فهمیدم که وطن فقط یک تکه خاک روی نقشه نیست.

من در جنگ یک چیز دیگر را هم یاد گرفتم؛ و آن این است که وقتی صدای جنگ بلندتر از صدای ماست، نباید زندگی را متوقف کنیم.

من خودم در همان روزها داشتم از لیلی جودو یاد می‌گرفتم. در کوچه با بچه‌ها گل‌کوچیک بازی می‌کردم و قرار بود به یکی از دوستانم موتورسواری هم یاد بدهم. بابا برای خودش یک کار جدید راه انداخته بود و رزمنده‌هایمان در جبهه می‌جنگیدند. هرکس در جای خودش قرار گرفته بود و زندگی با همه سختی‌هایش هنوز جریان داشت.

شاید در آن روزها سخت باشد که درس بخوانیم، بخندیم، فوتبال بازی کنیم یا برای آینده نقشه بکشیم. شاید اصلاً دلمان هیچ کدام را نخواهد. اما باید کم‌کم دوباره شروع کنیم. چون زندگی فقط روزهای آرام نیست. گاهی همین که در سخت‌ترین روزها، هنوز برای فردا برنامه‌ای داریم، خودش یک جور امید است. نمی‌شود اجازه داد جنگ همه‌چیز را از ما بگیرد؛ نه فقط خانه و آرامش‌مان را، بلکه خنده‌ها، رویاها و آینده‌مان را هم. جنگ تمام می‌شود، اما زندگی نباید متوقف شود. شاید این بزرگ‌ترین چیزی باشد که من، هستی، بعد از همه آن سال‌ها می‌توانم به شما بگویم.

کاش شما هم برای من از آن روزها بنویسید؛ از ترس‌هایتان، از دلتنگی‌هایتان، از آدم‌هایی که کنارشان بودید و حتی از لحظه‌هایی که با وجود همه چیز، تصمیم گرفتید زندگی کنید.

دوستدار شما، هستی



متهم ردیف اول

اسما حسینی زاده

اکنون که این متن را می نویسم، پتو پیچ شده و رو به قبله نشسته‌ام چرا که احساس می‌کنم سرما خورده‌ام و عمرم دارد به پایان می‌رسد. به‌همین خاطر بعد از اتمام چایی‌ام باید وصیت نامه‌ای نوشته و به دست وکیلیم بسپارم اما از آنجایی که وکیلی ندارم و انگشتانم یخ زده‌است مجبورم وصیتم را شفاها به اطلاع خانواده برسانم. متأسفانه این سخت‌ترین کار دنیاست چون تا بخواهم شروع به وصیت کنم همگی می‌خندند و دختر مهمان‌مان هم جهت خودشیرینی می‌گوید تا به حال کسی را ندیده که با سرما خوردگی بمیرد. از آنجایی که سرماخوردگی پایان من است و آدم دم آخری اعصابش خط‌خطی می‌شود، احتمال دارد بعد از گفتن این حرف دخترک را داخل مخلوط کن انداخته و پوره‌اش را تحویل خانواده‌اش دهم اما احساس می‌کنم این حرکت دور از اصول مهمان‌نوازی است و بخاطر شکسته نشدن حرمت مهمان، وصیتم را در دل نگه می‌دارم و سعی می‌کنم بفهمم این ویروس لعنتی را از کجا گرفتم. یادم می‌آید سه روز پیش که خاله ناهید، دختر خاله‌ی عمه‌ی مادرم به ضمیمه‌ی خانواده‌ی همسرش به خانه‌مان آمدند، قه‌قهه می‌زدند و سرحال بودند و نشانی از سرماخوردگی در وجودم نبود.

فکر می‌کنم داستان از جایی شروع شد که پدرم فهمید مادرشوهر خاله ناهید حالش بد است و دارد آخرین لحظات زندگی‌اش را در صد و پنجاه سالگی طی می‌کند. بنابراین واجب دانست که در آخرین لحظات به او خوش بگذرد و با خاطره‌ی خوبی از شهر ما (شاید هم از این دنیا!) برود. بخاطر همین یک تور اردبیل گردی به مدیریت خود و معاونت من ترتیب دید و قرار شد مهمانان را هر روز به قسمتی از شهر ببریم و این کار را

تاجایی ادامه دهیم که یا پول ما تمام شود یا عمر آن پیرزن
بخت برگشته!

برنامه‌ی روز اول این بود که به موزه‌ی شیخ صفی‌الدین اردبیلی رفته و از
حلوای سیاه معروفمان رونمایی کنیم. وارد موزه که شدیم بعد از دیدن
گنبد الله الله و چینی‌خانه و خرقة‌ی شیخ صفی به اصرار شوهر خاله
ناهید، سری به بخش باستان‌شناسی موزه هم زدیم ولی موقع برگشت
بامشکل بزرگی مواجه شدیم. متأسفانه مسئولان موزه مادر شوهر خاله
ناهید را با آثار باستانی اشتباه گرفته و گمان می‌کردند ما آن را از موزه
بلند کرده‌ایم که شکر خدا با نشان دادن شناسنامه‌ی موریانه‌خورده‌اش
مشکل برطرف شد و اجازه دادند از عمارت خارج شویم.

به محض خروج، وارد پنجمین شعبه‌ی حلوا فروشی خالوعا
رحمت (پروردگار خاله‌ات را رحمت کند) که شعبه‌ی دیگری ندارد شدیم
و برگ مهمانمان با دیدن حلوا و دوغ کنار هم ریخت! مادر شوهر خاله
ناهید که حلوا را بخاطر راحتی بلع خیلی دوست داشت، واضحا بعد از
خوردن ترکیب جادویی حلوا سیاه نور به چشمش برگشته بود و دلش
می‌خواست دور محوطه‌ی عالی قاپو با نوه‌هایش مسابقه‌ی دو برگزار
کند ولی شوهر خاله ناهید با دادن چند لیوان دوغ تعادل را به مادر خود



هدیه داد و او را خنثی کرد.

حالا که فکر می‌کنم سرما خوردگی‌ام ربطی به روز اول نداشت. چون تا آخر شب همچنان سالم خوب بود.

پدر گفته بود که روز دوم به سرعین و چشمه‌های آب گرم رفته و برای مهمان‌هایمان به عنوان سوغاتی عسل و فطیر محلی بگیریم. ایده‌ی پدر را دوست داشتم منتها هیچ‌کدامان دل جوان و وزن کم پیرزن فامیل را در نظر نگرفته بودیم و این را وقتی فهمیدم که دختر خاله ناهید فریاد می‌زد که مادر بزرگش وارد سرسره‌ی آبی شده و هنگام پایین آمدن شتاب گرفته و مستقیم پرتاب شده به استخر آب گرم آن طرف سالن! بعد از تحقیق و تفحص فراوان، یکی از نجات‌غریق‌ها مادر بزرگ را پیدا کرد و سالم و سلامت و نامرتب به ما تحویل داد. هرچقدر که ما نگران بودیم مادر بزرگ خوشحال بود و می‌گفت احساس می‌کنم تازه از مادرم متولد شده‌ام و درود بر سبلان که چنین آب‌گرمی را به وجود آورده است!

تا این قسمت ماجرا هم مطمئنم که سرما نخورده بودم. پس قطعاً هر چه شد در مغازه‌ی عسل فروش همیشگی‌مان که بی‌نهایت شبیه همسر بانو دوالیپاست شد. با این که دلیل منطقی‌ای برای ادعایم ندارم ولی عسل فروش شبیه کسانی بود مخفیانه دست در دماغشان کرده و با همان دست با ادم دست می‌دهند. گرچه با او دست ندادم و او هم علامتی از سرما خوردگی نداشت ولی بخاطر قیافه‌ی مشکوکش در جایگاه متهم ردیف اول قرار گرفت و به خودم قول دادم بار دیگر که رفتیم، عمداً سرما خورده و در صورتش عطسه کنم. بعد از شناسایی عامل سرما خوردگی‌ام، سرم را از زیر پتو بیرون می‌آورم و از مادرم می‌خواهم قبل از این که راهی جنگل فندق‌لو شوند، یک فلاسک چای دیگر برایم دم کند. چرا که چای بر هر درد بی‌درمان دواست و اگر بعد اتمام این فلاسک هم سالم خوب نشد، دیگر کاری از دست هیچ‌کس برنخواهد آمد و احتمالاً زودتر مادر شوهر خاله ناهید، دعوت حق را لبیک خواهد گفت.

سلام. من رونیکا هستم. عضو ادبی مرکز نمین. خیلی
خوشحال می شوم که متن را بخوانید و نظر خود را در
موردش بنویسید. سپاسگزارم.

پستچه باران

داشت باران می آمد. قطره ها، شاد و بازیگوش، با صدای تپ تپ، روی
پشت بام ها می کوبیدند؛ آن ها پستچی های آسمان بودند که بسته هایی از
عشق را برای زمین آورده بودند.

اولین قطره، کلاه بارانی نقره ای اش را سر کرد و سوار تاکسی ابری
خاکستری شد. بوی خاک نم خورده و عطر تند گیاهان در هوا پیچیده
بود. قطره، در حالی که از پنجره ی تاکسی ابری اش به دشت سرسبز
پایین نگاه می کرد، با لذت طعم تازگی هوای سرد را حس می کرد.

وقتی به دشت رسید، روی لبه ی گلی نشست که تازه سر از خاک بیرون
آورده بود. گل کوچولو، با اینکه بدنش از سرما می لرزید، توی خاک قایم

شده بود. قطره با صدایی که مثل برخورد دو بلور شیشه‌ای بود، او را صدا زد.

ناگهان از زیر خاک، صدای لرزان و خفه‌ای شنیده شد: می‌ترسم! بیرون خیلی سرد است و خاک سنگین است!

قطره، نرم و لطیف، روی گلبرگ بسته‌ی گل نشست؛ انگار که یک پتو روی او کشیده باشد. گفت: نترس کوچولو! این نامه برای توست. درونش نور خورشید فرداست و قولی از طرف بهار. اگر بیرون بیایی، صورتت را با خنکای من می‌شوئی و بوی علف‌های تازه را عمیق نفس می‌کشی.

گل، دلگرم شد. به آرامی جوانه زد و بیرون آمد. قطره در حالی که آرام‌آرام روی گلبرگ می‌لغزید، خندید: «تولدت مبارک! حالا وقتش رسیده که من به شکل بخار، دوباره به تاکسی ابری‌ام برگردم تا فردا، دوباره با باران بعدی برگردم. خداحافظ گل کوچولو!



معرفی کتاب

یاسمین نظمی



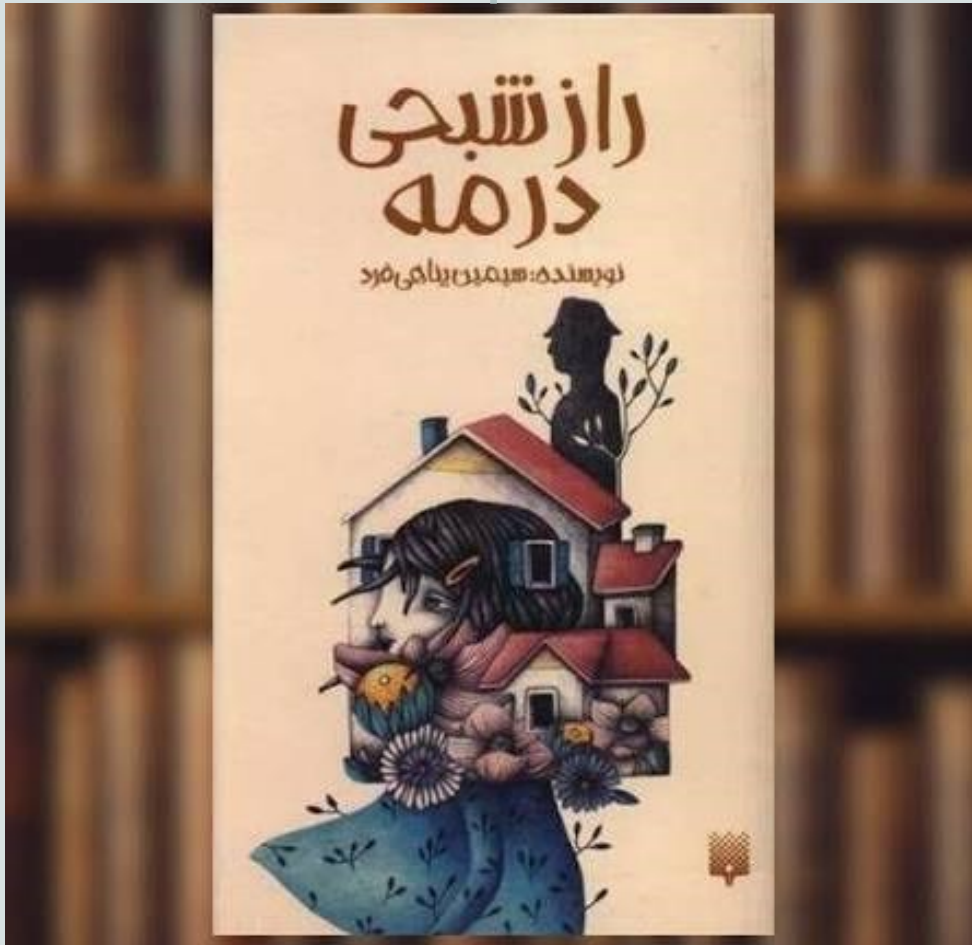
نویسنده: شهرزاد شهرجردی

کتاب این «آپارتمان روح ندارد» داستانی است که از همان اسمش، حس کنجکاوی ایجاد می‌کند. وقتی اسمش را می‌بینیم، احتمالاً فکر می‌کنیم قرار است با یک داستان ترسناک یا عجیب روبرو شویم؛ اما در طول داستان، فقط ترس مطرح نیست و موضوعات دیگری مثل احساسات، روابط بین آدم‌ها و اتفاقات غیرمنتظره هم دیده می‌شود. به نظر من این کتاب، برای نوجوان‌ها جذاب است؛ چون فضای داستان طوری است که آدم دوست دارد، مدام ادامه‌اش را بخواند و بفهمد چه اتفاقی قرار است بیفتد. شخصیت‌های داستان هم باعث می‌شوند خواننده راحت‌تر با ماجراها ارتباط برقرار کند. چیزی که این کتاب را جالب‌تر می‌کند، ترکیب راز و هیجان با اتفاقات روزمره است. اگر به داستان‌های مرموز و کمی متفاوت، علاقه دارید، این کتاب، می‌تواند انتخاب خوبی باشد. کتاب «این آپارتمان روح ندارد» از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است. برای خواندنش به مراکز کانون شهرتان سر بزنید.

این کتاب ارزش خواندن و دیده شدن دارد.

نیم نگاه

حلما سادات عظیمی



کتاب «راز شب‌چی در مه» اثر سیمین پناهی فرد، رمانی برای نوجوانان است که با تلفیق ژانرهای معمایی، ترسناک و عاشقانه، مخاطب را تا پایان با خود همراه می‌کند. این اثر با نثری روان و ساختاری منظم توسط انتشارات پیدایش منتشر شده و از نظر ظاهری، انتخاب قطع پالتویی و فونت مناسب، خوانایی آن را افزایش داده است.

داستان پیرامون «آتنا» می‌چرخد که تعطیلات خود را در عمارت اسرارآمیز عمه‌ی پدرش می‌گذراند. او با مشاهده شب‌چی مرموز، کنج‌کاوی‌اش برانگیخته شده و با کمک «شهاب»، به جست‌وجوی رازهای پنهان عمارت می‌پردازد. نقطه قوت اصلی کتاب،

فضاسازی موفق نویسنده است؛ توصیف عمارت مه‌آلود و صداهاى ناشناخته، تعلیقى ایجاد کرده که خواننده را به سرعت جذب مى‌کند.

در کنار هیجان، اثر با پرداختن به زندگى شخصیت‌هاى چون ایران‌دخت و عزیزخان، مفاهیمی چون عشق، وفادارى، همدلى و اهمیت خانواده را به زیبایى منتقل مى‌کند. روایت داستان داراى فراز و فرودهاى مناسبى است و نقطه اوج آن، آشکار شدن رازهاى سال‌ها پنهان مانده‌ی عزیزخان است که تأثیر عمیقی بر مخاطب مى‌گذارد.

با این حال، اثر خالى از ضعف نیست. آشکار شدن ناگهانی هویت دکتر برزگر به دلیل کمبود زمینه‌چینی، تا حدی باورپذیری داستان را کاهش داده است. همچنین، شخصیت‌هاى اصلی (آتنا و شهاب) مى‌توانستند از نظر روان‌شناختی عمیق‌تر پرداخته شوند و ابهام درباره هویت شبخ نخستین، مى‌توانست با پاسخی روشن‌تر برطرف شود.

در مجموع، «راز شبخى در مه» رمانى موفق و سرگرم‌کننده است که با وجود برخى گره‌هاى داستانی عجولانه، توانسته است تجربه‌ای جذاب و آموزنده را برای نوجوانان علاقه‌مند به داستان‌هاى معمایی خلق کند.

داستان طنز دنباله‌دار

نادیا مهری

بلوک بلوک. اسکلت بیش فعال



بلوک بلوک توی بیمارستان تنها بود و از شدت بی‌حوصلگی داشت دیوانه می‌شد و نمیدونست باید چیکار کنه. تصمیم گرفت از آزمایشگاه فرار کند و برود توی شهر بچرخد. اما چون مغز نداشت، نقشه کشیدنش هم اصلاً با منطق جور نبود؛ فقط می‌دانست باید از اینجا برود چون اگه یکم دیگه هم اونجا می‌موند مطمئن بود خل و چل میشه، اما نمی‌دانست چطوری بره!

او وارد سالن آزمایشگاه شد. بلوک بلوک می‌دانست اگر کسی او را ببیند، نمی‌گذارد فرار کند؛ برای همین خودش را به دیوار چسباند و خیلی آرام راه افتاد. چند قدمی برنداشته بود که از پایش صدای «تق» آمد؛ انگار یک تکه استخوان شکست! بلوک بلوک همان‌جا خشکش زد. با ترس به اطراف نگاه کرد. کسی متوجه بلوک بلوک نبود. به پایش نگاه کرد. یکی از استخوان‌های کف پایش لق شده بود. محکم فشارش داد تا دوباره سر جایش بیافتد. این بار خیلی خیلی آرام‌تر قدم برداشت.

از اتاق بغلی، صدای خدمتکار می‌آمد که داشت با کسی حرف می‌زد: «نگران

نباشید، تا برگردید من حواسم به همه چیز هست.»

سرش را جلوتر برد تا داخل اتاق را بهتر ببیند. خدمتکار موبایلش را به گوشش چسبانده بود و داشت می‌رفت سمت میز رییس. بلوک‌بلوک با سرعت از جلوی در رد شد. درست همان موقع، آن تکه استخوانی که از پایش جدا شده بود، جلوی در افتاد. بلوک‌بلوک خواست برگردد و آن را بردارد، اما ترسید خدمتکار او را ببیند. پس بی‌خیال شد و چند ثانیه به استخوان عزیزش نگاه کرد و با افسردگی تمام رفت سمت در آهنی آزمایشگاه با شیشه‌های بزرگ دودی رنگ. بیرون، خیابان خلوت بود. سایه‌ی درخت‌ها، برخلاف همیشه، کوتاه و پهن شده بودند و کنار جاده لم داده بودند. بلوک‌بلوک دستگیره در را گرفت و با تمام توان آن را به سمت خودش کشید. باد گرمی به صورتش خورد. بیرون که آمد، دست‌هایش را باز کرد و با لذت، هوا را به داخل شش‌های نداشته‌اش کشید.

چند ماشین با سرعت زیاد از خیابان روبرویش گذشتند. داخل یکی از آنها پسر موفرری نشسته بود که با دیدن بلوک‌بلوک سرش را بیرون آورد و برایش دست تکان داد. چیزی گفت که بلوک‌بلوک متوجه نشد. ولی برای اینکه خنگ به نظر نرسد او هم خندید و دست تکان داد. بلوک‌بلوک خواست برود توی خیابان دنبال آن پسر که بویی به مشامش خورد. با خودش گفت: ولش کن بعدا پیداش می‌کنم. بذار ببینم این دیگه چیه؟

دنبال بو راه افتاد. رسید به یک مغازه که چند نفری داخل آن مشغول خوردن و نوشیدن بودند. آشپز داشت با دقت خمیر را پهن می‌کرد و مواد خاصی روی آن می‌ریخت. بلوک‌بلوک خیره شده بود و با دقت آشپز را تماشا می‌کرد. اما به محض اینکه آشپز خواست تابه را روی شعله بگذارد، چشمش به بلوک‌بلوک افتاد. از ترس، تابه از دستش افتاد و مواد داخلش روی زمین پهن شدند. زن و مردی که کنار میز روی صندلی نشسته بودند با ترس از جایشان بلند شدند. صندلی‌شان روی زمین افتاد. مردی که کنار پیشخوان بود دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و چند قدمی عقب عقب رفت و گفت:

-مممم مممونم آقا من پیییتتتزا نمی‌خوام و با سرعت از آنجا بیرون رفت.

بلوک‌بلوک با خودش گفت: پیتزا!

بقیه هم بدون اینکه غذایشان را تمام کنند سریع از مغازه خارج شدند. آشپز از پشت پیشخوان بیرون آمد و دستی روی پیشانی‌اش که خیس بود کشید. گفت: پیتزایی مال شماست.

بلوک بلوک پای چپش را کمی جلو برد و گذاشت روبروی پای راستش و یک دشتش را از پشت روی کمرش گذاشت. خم شد و گفت: چه افتخار بزرگی! پیش‌بند از دست آشپز افتاد. بدون اینکه آن را بردار گفت: فقط الان کاری برام پیش‌اومده که مجبورم برم. امممم باید دخترم رو از مدرسه بردارم... . رفت سمت در مغازه و در حالی که پایش را بیرون در می‌گذاشت گفت: بفرمایین هر پیتزایی دوست داشتین برای خودتون بپزین تا من برگردم. بلوک بلوک گوشه لب نداشته‌اش را بالا داد. دستانش را به هم زد. پیش‌بند را برداشت و بندش را از گردنش آویزان کرد.

ادامه دارد

دیگرگون

کوثر بیدار

حکایت سگ و طمع

از عبید زاکانی

سگی بر لب جوی استخوانی یافت چندان که
در دهان گرفت، عکس آن در این بدید.
پنداشت که دیگری است به شره (طمع) دهان
باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه
در دهان بود به باد داد.

صبح هنوز کاملاً از راه نرسیده بود که عطر وانیل و شکلات، آشپزخانه‌ی کوچک سارا را پر کرد. سارا در فر را باز کرد و کیک را بیرون آورد. بخار گرمی از روی کیک بلند شد. آن را روی توری گذاشت و با دستمالی که روی شانه‌اش انداخته بود، پیشانی‌اش را پاک کرد. کنار دستش سه جعبه آماده‌ی ارسال بود. روی یکی نوشته بود: «کیک شکلاتی» روی دیگری: «تولد آوا» و روی سومی فقط یک قلب کوچک کشیده بود.

گوشی روی میز لرزید. سارا دست‌های آردی‌اش را به پیش‌بند کشید و گوشی را برداشت.

«سارا جان، برای جمعه همون کیک شکلاتی همیشگی رو می‌خوام.» لبخند زد. هنوز داشت جواب مشتری را می‌نوشت که پیام دیگری رسید:

«برای تولد دخترم می‌شه همون کیک‌ی که دفعه‌ی قبل درست کرده بودی رو بپزی؟»

سارا زیر لب گفت: - معلومه که می‌شه.

گوشی را کنار گذاشت و دوباره سراغ خامه رفت. صدای پیام دیگری بلند شد. این بار پیام از صاحب کافه‌ای بود که مدتی بود عکس کیک‌های سارا را دنبال می‌کرد.

«سلام سارا خانم. اگر موافق باشید، از این هفته پنج کیک در هفته برای کافه‌ی ما آماده کنید.»

سارا چند بار پیام را خواند. پنج کیک در هفته!

لبخندش پهن‌تر شد. جواب داد: «حتماً. خوشحال می‌شم.»

گوشی را روی میز گذاشت و به کیک‌هایی که آماده کرده بود نگاه کرد.

- کارم داره بیشتر می‌شه!

تا ظهر، آشپزخانه دیگر شبیه صبح نبود. کاسه‌های خالی کنار سینک جمع شده بودند، روی میز پر از آرد و شکلات شده بود و جعبه‌های بسته‌شده یکی‌یکی کنار در قرار می‌گرفتند.

سارا آخرین جعبه را بست و نفس راحتی کشید. گوشی دوباره لرزید. این بار نام فرستنده را که دید، دستش همان‌جا ماند: کافه یا کاموز! سارا. سریع صفحه‌ی پیام را باز کرد.

«سلام. کار کیک‌های شما را دیده‌ایم و برای همکاری علاقه‌مندیم.»

چشم‌های سارا برق زد. یا کاموز را می‌شناخت. چند بار صفحه‌ی اینستاگرامش را دیده بود؛ همان کافه‌ی تازه‌سازی که قرار بود امروز افتتاح شود. حتی صبح، در صفحه‌ی کافه، پوستر افتتاحیه را دیده بود؛ تصویری با حروف بزرگ: «امروز؛ افتتاح کافه یا کاموز»

سارا با خودش گفت: خودِ یا کاموزه! چند لحظه بعد پیام دیگری آمد: «ما برای شروع، هفته‌ای دوازده کیک سفارش می‌دهیم.»

سارا بی‌اختیار لبخند زد. «خیلی خوشحال می‌شم با شما همکاری کنم.»

هنوز انگشتش از روی صفحه کنار نرفته بود که پیام دیگری رسید:

«فقط یک شرط داریم: در مدت همکاری با ما، سفارش کافه‌ی دیگری را قبول نکنید.»

سارا کمی مکث کرد. نوشت: «دلیلش رو می‌فرمایید؟» جواب کمی بعد رسید: «کیک‌ها باید طبق سفارش ما و در زمان مشخص آماده شوند. برای ما

کیفیت و تحویل به موقع خیلی مهم است و نمی‌خواهیم سفارش‌های دیگر باعث کم شدن زمان یا کیفیت کار شما شود.»

سارا به صفحه خیره شد. دوازده کیل! کافه‌ی اول پنج کیل می‌خواست، اما یاکاموز دوازده کیل سفارش می‌داد. پیام دیگری آمد: «مبلغ این همکاری هم سه برابر سفارش کافه‌ی فعلی شماست.»

سارا گوشی را پایین آورد. سه برابر... نگاهی به جعبه‌های کنار در افتاد. بعد به فر. بعد دوباره به گوشی. با خودش گفت: «خب... چرا باید یک مشتری پنج تا کیل را انتخاب کنم وقتی یکی دوازده تا می‌خواهد و سه برابر هم پول می‌دهد؟»

گوشی را برداشت و برای کافه‌ی اول نوشت: «سلام. متأسفانه از این به بعد نمی‌تونم سفارش‌های کافه رو قبول کنم. ممنونم بابت اعتمادتون.»

پیام را فرستاد. چند ثانیه بعد، جواب آمد: «متوجه شدیم. برایتان آرزوی موفقیت داریم.»

سارا گوشی را روی میز گذاشت. «بالاخره دارم کار بزرگ‌تری می‌کنم!»

عصر، آخرین کیل را تحویل داد و برگشت خانه. گوشی را روی میز گذاشت و منتظر پیام یاکاموز ماند. زمان می‌گذشت. هر چند دقیقه یک‌بار گوشی را برمی‌داشت و صفحه را نگاه می‌کرد. برای اینکه حواسش پرت شود، کنترل تلویزیون را برداشت. شبکه سبلان روشن بود. مجری مقابل ساختمانی ایستاده بود که پشت سرش تابلوی بزرگ «کافه یاکاموز» دیده می‌شد.

سارا با دیدن تابلو لبخند زد... بالاخره افتتاح شد!

مجری درباره‌ی افتتاح کافه و برنامه‌های آن صحبت می‌کرد. سارا چند لحظه به تلویزیون نگاه کرد، بعد چشمش به گوشی افتاد. هنوز هیچ پیامی نیامده بود. گوشی را برداشت و نوشت: «سلام. برای هماهنگی سفارش‌های فردا خواستم پیگیری کنم.» چند دقیقه بعد، صفحه‌ی گوشی روشن شد. سارا سریع گوشی را برداشت. «سلام سارا خانم. متأسفانه شرایط همکاری ما تغییر کرده و فعلاً امکان شروع همکاری نداریم. در صورت فراهم شدن شرایط، با شما تماس می‌گیریم.» سارا خشکش زد. پیام را دوباره خواند. و یک بار دیگر. بعد گوشی را آرام روی میز گذاشت. آشپزخانه ساکت بود. فر خاموش بود. کاسه‌ها شسته و کنار سینک گذاشته شده بودند. قالب‌ها گوشه‌ی کابینت روی هم مانده بودند و جعبه‌هایی که صبح پر از کیل بودند، حالا خالی بودند.

سارا گوشی را برداشت و صفحه را برداشت و نوشت: «سلام. برای هماهنگی سفارش‌های فردا خواستم پیگیری کنم.»

چند دقیقه بعد، صفحه‌ی گوشی روشن شد. سارا سریع گوشی را برداشت. «سلام سارا خانم. متأسفانه شرایط همکاری ما تغییر کرده و فعلاً امکان شروع همکاری نداریم. در صورت فراهم شدن شرایط، با شما تماس می‌گیریم.»

سارا خشکش زد. پیام را دوباره خواند. و یک بار دیگر. بعد گوشی را آرام روی میز گذاشت. آشپزخانه ساکت بود. فر خاموش بود. کاسه‌ها شسته و کنار سینک گذاشته شده بودند. قالب‌ها گوشه‌ی کابینت روی هم مانده بودند و جعبه‌هایی که صبح پر از کیک بودند، حالا خالی بودند. سارا گوشی را برداشت و صفحه‌ی پیام‌های قدیمی را باز کرد. «سارا جان، برای جمعه یک کیک شکلاتی می‌خوام.» پیام بعدی: «همون کیک همیشگی رو می‌خوام.» و یکی دیگر: «برای تولد دخترم می‌شه مثل دفعه‌ی قبل درست کنی؟»

سارا به پیام‌ها نگاه کرد. یادش آمد صبح، چطور خودش نوشته بود: «دیگه نمی‌تونم سفارشتون رو قبول کنم.»

گفت و گو با هستی رسول‌نیا

روایتی از تجربه حضور در اردوی ملی «قاف» در گرگان؛



نویسندگان و شاعران نوجوان کشور در جریان دوره آموزشی باشگاه ملی «قاف» کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که از ۱۱ تا ۱۵ شهریورماه در استان گلستان برگزار شد، با هدف تقویت مهارت‌های ادبی و تبادل فرهنگی گرد هم آمدند؛ در این میان، هستی رسول‌نیا، عضو بخش داستان از استان اردبیل، با اشاره به اهمیت تجربه‌های زیسته در مسیر نویسندگی، از تحولات نگرشی خود در این دوره ملی می‌گوید.

اردوی آموزشی باشگاه ملی «قاف» که با تمرکز بر تعامل میان نوجوانان از استان‌های مختلف و با حضور نویسندگان و شاعران نامی کشور به عنوان مدرسان دوره برگزار شد، بستری را برای شناسایی هویت‌های فرهنگی و تقویت قدرت نقد در میان نویسندگان آینده فراهم کرد. هستی رسول‌نیا که در این دوره به عنوان نماینده استان اردبیل در بخش داستان حضور داشت در این مصاحبه از هیجان نمایندگی فرهنگ زادگاهش و تاثیر کارگاه‌های تخصصی در جدی‌تر شدن مسیر ادبی خود گفت.

-تجربه حضور در اردوی آموزشی «قاف» در استان گلستان، چه تحول یا دریچه تازه‌ای را در دنیای نوشتن به روی تو باز کرد؟

رسول نیا: این تجربه نگاه من را به کلی تغییر داد. فکر می‌کنم حالا بیشتر به خاطره‌ها و رویدادهای پیرامونم اهمیت می‌دهم و تصمیم گرفته‌ام بر پایه تجربه‌های زیسته خودم و اطرافیان، دست به قلم ببرم.

-از نظر تو، چه تفاوتی میان باشگاه «قاف» ا سایر کلاس‌ها یا انجمن‌های ادبی وجود دارد که باعث می‌شود نگاه نوجوانان به مقوله ادبیات تغییر کند؟

رسول نیا: تفاوت اصلی در اهمیت دادن به «تعامل» و «تجربه‌های زیسته» است. در باشگاه قاف، ما ناخودآگاه یاد می‌گیریم که چگونه به منتقدانی تبدیل شویم که برای یافتن ایده‌های عمیق‌تر، در پیرامون خودمان با کنجکاوی تجسس می‌کنند.

-کدام بخش یا کارگاه آموزشی در این دوره برایت جذاب‌تر بود و فکر می‌کنی بیشترین تأثیر را در سبک نوشتاری آینده‌ات خواهد داشت؟



رسول نیا: کلاس‌های آقای قربان‌زاده برای من بسیار پربار بود. در این کلاس‌ها، اعضای قاف از تجربه‌ها و شنیده‌های خود می‌گفتند و این گفتگوها بسیار جذاب بود. فکر می‌کنم از این به بعد، اهمیت بسیار زیادی برای گفتگوها و خاطرات در مسیر نوشتن خود قائل خواهم بود.

-در کنار آموزش‌های تخصصی، تعامل با نویسندگان نوجوان از سایر استان‌ها چه تأثیری بر انگیزه تو داشت؟

رسول نیا: تفاوت‌های زبانی و فرهنگی میان ما بسیار چشمگیر بود. ما درباره فرهنگ و زبان‌های مختلف، به‌ویژه زبان خودمان، گفتگو می‌کردیم و همین تبادل فرهنگی، انگیزه من را برای نوشتن بیشتر کرد.

-به عنوان نماینده نویسندگان نوجوان استان اردبیل در این رویداد ملی، چه حسی از این نمایندگی داشتی؟

رسول نیا: صادقانه بگویم، در بخش داستان کمی احساس غربت می‌کردم، چون تنها عضو اردبیل در آن بخش بودم. اما بلافاصله با خودم می‌گفتم که من نه تنها نماینده یک استان، بلکه نماینده فرهنگ و زبان خاص زادگاهم هستم و این برای من مایه افتخار است.

-پس از بازگشت از این دوره، اصلی‌ترین هدف یا برنامه‌ای که برای مسیر نویسندگی‌ات در ذهن داری چیست؟

تصمیم قطعی من این است که از تجربه‌های زیسته خودم و دیگران بنویسم و از این پس،

جدی‌تر از قبل به مسیر نویسندگی ادامه دهم.
-در نهایت، اگر بخواهی در یک جمله به دوستانت که در ابتدای راه
نویسندگی هستند توصیه کنی، چه می‌گویی؟
رسول نیا: به آن‌ها می‌گویم هر انجمنی یک تجربه است و هر محفل شعر و
هنری، به خودی خود قدمی است که شما را به قله نزدیک‌تر می‌کند.



به زبان مادری

درس اول فقرپور

یادم می‌آید یک روز، در حالی که مشغول گشتن در گوشی‌ام بودم چشمم به یک کلمه افتاد: «داریم‌خماق». چند بار آن را خواندم، اما هرچه بیشتر نگاهش کردم، کمتر فهمیدم یعنی چه. کلمه برایم غریبه نبود؛ بارها شنیده بودمش، اما هیچ‌وقت به معنایش فکر نکرده بودم. همان‌جا کنج‌کاو شدم بدانم دقیقاً چه حسی پشت این کلمه پنهان شده است.

گوشی را کنار گذاشتم و رفتم پیش مامان بزرگم. کلمه را به او نشان دادم و پرسیدم: «مامان بزرگ، داریم‌خماق یعنی چی؟»

لبخندی زد و گفت: یه حالتیه بین دلتنگی و بی‌حوصلگی. یه جوری که هم دلت گرفته، هم حوصله‌ی هیچ‌چیزی رو نداری؛ ولی خودت هم نمی‌دونی بیشتر کدومشه.

چند لحظه ساکت ماندم. برایم عجیب بود که یک کلمه بتواند حسی را توصیف کند که شاید بارها تجربه کرده بودم، اما هیچ‌وقت نتوانسته بودم برایش اسم پیدا کنم. انگار سال‌ها یک احساس را می‌شناختم، بدون اینکه بدانم در زبان خودم، کلمه‌ای برای آن وجود دارد.

همان لحظه بیشتر به کلمه‌ی «داریم‌خماق» فکر کردم. فقط یک واژه نبود؛ انگار یک حس کامل در خودش جا داده بود. حس کردم زبان چقدر می‌تواند ظریف باشد؛ برای حالتی که شاید در زبان دیگری مجبور باشیم آن را با چند جمله توضیح بدهیم، یک کلمه ساخته است.

بعد با خودم فکر کردم: چطور ممکن است چنین کلمه‌ای در زبان مردم شهر من وجود داشته باشد و من، با اینکه از کودکی صدای این زبان را شنیده‌ام، معنایش را ندانم؟

کمی ناراحت شدم. ترکی همیشه اطرافم بود؛ در حرف‌های بزرگ‌ترهای خانواده، در کوچه و بازار، در گفت‌وگوهای روزمره و در صدای آدم‌هایی که هر روز می‌شنیدم. آن‌قدر نزدیک بود که خیال می‌کردم حتماً آن را می‌شناسم. اما حالا یک کلمه کافی بود تا بفهمم میان «شنیدن» و «دانستن» فاصله‌ی زیادی وجود دارد. پس از همان روز تصمیم گرفتم بیشتر ترکی یاد بگیرم؛ شروع کردم به گوش دادن به داستان‌ها و لالایی‌های ترکی و هر روز بیشتر به شگفتی‌های زبان مادریم پی می‌بردم. حالا قرار هست من، درساً ذولفقارپور، در این صفحه با شما درباره خواندن و نوشتن به زبان مادریمان یعنی «ترکی» بنویسم. برای شروع یک داستان ترکی را که نمونه‌اش در کتابخانه‌های کانون موجود است، انتخاب کرده‌ام. بیاید با هم کتاب‌های ترکی را بخوانیم و نوشتنش را تمرین کنیم. کتابی که برای این شماره انتخاب کرده‌ام «پسته و هفت برادر» است.



به زبان فارسی

به زبان ترکی

در زمان‌های دور زن و مردی زندگی می کردند که هفت پسر داشتند. پسرها آرزو داشتند فرزندی که قرار بود مادرشان به دنیا بیاورد دختر باشد هنگام زایمان مادر فرا رسید. برادرها به او گفتند: ما از خانه بیرون می رویم اگر برایمان خواهری به دنیا آوردی، شانه ای بالای در خانه آویزان کن و اگر باز هم برایمان برادری دیگر آوردی داسی را بالای در خانه بگذار پسرها رفتند. مادر دختری به دنیا آورد و از شوهرش خواست تا شانه ای را بالای در آویزان کند.

اما همسایه‌ی حسودی در کنارشان زندگی می کرد او می دانست برادرها دلشان خواهر می خواهد پنهانی شانه را برداشت و به جای آن داسی از بالای در آویزان کرد. ساعتی گذشت برادرها به سوی خانه آمدند و داس را بالای در دیدند. آنها که دوست داشتند بعد از سال‌ها خواهری داشته باشند با غصه و اندوه از خانه دور شدند. برادرها روزها رفتند و رفتند تا به کوهی بلند رسیدند بالای کوه برای خودشان قلعه‌ای ساختند و هرگز به خانه برنگشتند.

کچمیش زامان لاردا بیر کیشی آروادیلایاشاییر میش. اونلارین یئددی اوغلو واریمیش. اوغلان لار آرزو اندیر دیلر آنالاری یئنیدن دونیایا گتیره جک اوشاق، قیز اولسون. اوشاغین دونیایا گلمه ک زامانی یئتیشدی. قارداش لار آنالارینا دئدیلر: «بیز بیرلیکده ائودن چیخیریق ائشبه اکر بیزیم اوچون بیر باجی دونیایا گتیرسن ائومیزین قاپیسیندن بیرتلل داراغی آسارسان؛ اکر یئنیدن بیر اوغلان دونیایا گتیرسن، اوندان ائوین قاپیسیندن بیر اوراغ آسارسان.» اوغلانلار چیخب گئتدیلر. آنا، بیر قیز دونیایا گتیردی، سونرا اریندن ایسته دی ائوین قاپیسیندن بیر تئل داراغی آسلاسن.

اونلارین بیر گوزو گوؤتورمز قونشولاری واریمیش. او پیس قونشو بیلیردی قارداش لار بیر قیز اوشاکی ایسته پیرلر گیزلین جه تئل داراغی اونلارین قاپیسی اوستوندن گوتوروب، یئرینه بیر اوراغ آسلاادی. بیر نچه ساعات کئچدی. قارداش لار ائولرینه ساری گلدیلر. اوراکی قاپنین اوستونده گوردولر. بیر باجی آرزو ائله یین قارداش لار غملی، ناراحت ائولریندن اوز اقلاشدیلار یئددی قارداش آز گئتدیلر، چوخ گئتدیلر. نچه گون یول گئتدیلر، بؤیوک بیر داغا یئتیشدیلر. بو داغین باشیندا اؤزلرینه بیر قالا تکیب. داها ائولرینه قاییتماق ایسته مه دیلر.



اسکن کنید

حالا بیا دوباره قصه «پسته و هفت برادر» را بخوانیم. چند واژه فارسی را از قصه انتخاب کنیم و معادل ترکی آن‌ها را در متن ترجمه شده پیدا کنیم. با نوشتن آن‌ها کنار یکدیگر، می‌توانیم گنجینه‌ای کوچک از واژه‌های فارسی و ترکی بسازیم.

جدول من

ترکی	فارسی
قارداش	برادر
کیشی	مرد
یئدی	هفت
آنا	مادر
اوغلان	پسر
قیز	دختر
ائو	خانه
باجی	خواهر
اوشاغ	بچه

جدول شما

ترکی	فارسی

شعر نوجوان

مرهم

ای کاش می شد
امشب بیارم
بر زخم این جنگ
مرهم گذارم

باریده بر تو
ابر سیاهی
اما همیشه
تو تکیه گاهی

در جان این خاک
تو ریشه داری
تو همچو سروی
تو استواری

باریده موشک
در فصل باران
طاقت بیاور
هنگام طوفان

در تمام لحظه ها هر شب
کودکی دلتنگ لالایی است
با عروسک گفته دردش را
چون نوازش های مادر نیست

کودکی سرگرم بازی بود
خانه اش روی زمین افتاد
خنده در آوارها گم شد
آسمان دلداری اش می داد

باز از فریاد موشک ها
شانه های شهر می لرزید
در غبار بمب ها هر دم
زندگی در غصه می غلتید

خانه ها بی تاب آرامش
کوچه ها رنجیده و در بند
حک شده در ذهن تقویمم
غزه قبرستانی از لبخند

فاطمه حسین پور - ۱۵ ساله

النا عسکری - ۱۴ ساله

مانایی شوید

آثار ادبی خود و یا اخبار ادبی مدرسه و محله‌تان را برای ما به آدرس [@kpf_ard](https://www.kpf-ard.com) در پیام‌رسان «بله» بفرستید. اگر هم دوست داشتید عضو تحریریه مانا شوید به شماره ۰۹۱۴۷۰۷۰۱۵۲ پیام بدهید. مانا برای همه ما نوجوان‌ها است تا باهم از جهان شعر، داستان، کتاب و ... صحبت کنیم.

